

جبر و سرنوشت در شاهنامه فردوسی^۱

دکتر جواد حدیدی

چکیده: نگارنده در مطالعه‌ای که در باب نمایشنامه‌ای فرانسوی، به نام «پلتاس و ملیزانده» از موريس مترلینگ داشت، به شباهت‌هایی میان این داستان با آنچه فردوسی در داستان «زال و رودابه» آفریده است، پی برد. این شباهت‌ها بیشتر از نظر فکری و نیز در جنبه‌های نمادین داستان - که اساس آن بر محتومیت سرنوشت نهاده شده - به چشم می‌خورد. در پی کشف این شباهت، نگارنده به تأمل درباره‌ی داستان فردوسی پرداخته، بسیار زود دریافته که نه تنها این داستان، بلکه بسیاری دیگر از داستان‌های فردوسی، از جمله داستان تولد زال، داستان رستم و سهراب، سیاوش و سودابه، جریره و فرود، گودرز و پیران، گستهم و فرشیدورد، رستم و اسفندیار و حتی برخی از روایات دوره‌ی ساسانی و تاریخی نیز از گونه‌ای جبرگرایی سرچشمه گرفته است. در این مقال، تنها یکی از آنها، یعنی سرگذشت سیاوش را اجمالاً بررسی می‌کنیم و بر برخی دیگر نظری گذرا می‌افکنیم.

کلیدواژه: فردوسی، شاهنامه، سرنوشت، جبرگرایی، سیاوش و سودابه.

در سال ۱۳۴۹ش، نگارنده ضمن تحقیق درباره‌ی تأثیر فردوسی بر شاعران و نویسندگان فرانسوی، به نمایشنامه‌ای برخورد که در تاریخ ادبیات فرانسه آن را شاهکار تئاتر

۱. سخنرانی استاد در صد و بیست و یکمین نشست شورای فرهنگستان زبان و ادب فارسی، ۱۴ دی ماه ۱۳۷۷ (با استفاده از بایگانی دبیرخانه شورای فرهنگستان).

سمبولیست می‌دانند، و آن مصیبت‌نامه‌ای است به نام «پلئاس و ملیزاند»، از موریس مترلینگ، نویسنده فرانسوی زبان بلژیکی، که تقریباً همه عناصر سازنده آن از فردوسی گرفته شده است، و البته این نکته تا آن تاریخ بر ناقدان ادبی فرانسه پوشیده بود. اما صرف اینکه نویسنده یا شاعری از شاعری دیگر، مجموعه داستانی را اقتباس کند، مسئله چندان مهمی نیست؛ مهم‌تر این است که نویسنده اقتباس‌کننده، از لحاظ فکری نیز تحت تأثیر نویسنده دیگر قرار گرفته باشد. از آنجا که اساس نمایشنامه «پلئاس و ملیزاند»، به غیر از جنبه‌های نمادین آن، بر محتوایت سرنوشت‌نهاد شده است، این سؤال در ذهن نگارنده راه یافت که آیا «مترلینگ» از این لحاظ هم متأثر از فردوسی بوده است یا نه. پس از آن به تأمل درباره داستان مورد اقتباس او، یعنی سرگذشت رودابه و زال پرداخت و بسیار زود دریافت که نه تنها این داستان، بلکه بسیاری دیگر از داستان‌های فردوسی، از جمله داستان تولد زال، داستان رستم و سهراب، سیاوش و سودابه، جریره و فرود، گودرز و پیران، گسته‌م و فرشیدورد، رستم و اسفندیار و حتی برخی از روایات دوره ساسانی و تاریخی نیز از گونه‌ای جبرگرایی سرچشمه گرفته است که بحث درباره همه آنها خود به کتابی می‌انجامد. اینک تنها یکی از آنها، یعنی سرگذشت سیاوش را اجمالاً بررسی می‌کنیم و بر برخی دیگر نظری گذرا می‌افکنیم:

داستان سیاوش از بسیاری جهات یک مصیبت‌نامه تمام عیار است که با بهترین مصیبت‌نامه‌های یونانی و غربی، مانند «فدر»، که از روزگار کهن تاکنون نویسندگان متعددی بدان پرداخته‌اند، برابری می‌کند. اشخاص اصلی آن عبارت‌اند از سیاوش، که مظهر پاکی و بی‌گناهی است؛ سودابه که نقطه مقابل او و مظهر نیرنگ و فریب و اغواگری است؛ کیکاووس که پادشاهی است تندخو و کم‌خرد و دمدمی مزاج؛ افراسیاب، مظهر ویرانگری و ستمکاری؛ برادرش، گرسیوز، مظهر دورویی و دروغ و فتنه‌انگیزی؛ و رستم، نمادی از دلوری و وطن‌پرستی. اگر بخواهیم به زبان نمایشنامه‌نویسان سخن بگوییم، شاید بتوانیم وحدت موضوع داستان را در شوربختی سیاوش بجوییم که بی‌گناه و در نهایت خواری، آن هم به رغم کوشش‌های فراوان برای احتراز از سرنوشت شوم

خود، به دست «گروی»، یا «گروی زره»، یکی از خویشان و سرداران افراسیاب کشته می شود، زیرا:

چنین بسود رای جهان آفرین
 که او کشته گردد به توران زمین
 البته این جبرگرایی، بر خلاف آنچه مثلاً در «فدر» می گذرد، از مشیت الهی برخاسته است، نه از نیروهای مرموز طبیعت. مشیت الهی نیز همواره از طریق وسایل و اسباب آشکار می گردد و تسلسل حوادث به گونه ای است که قهرمان داستان ناخواسته به مسیری خاص سوق داده می شود. سرآغاز داستان هم اغلب پیشامدی است ساده و غیر منتظره، مانند «نخجیر طوس» که سرآغاز داستان سیاوش است:

روزی طوس و گیو و گودرز، همراه تنی چند از سپاهیان، به شکار گور می روند. ضمن تاختن در پی شکار، نزدیک مرز توران زمین، به بیشه ای می رسند. در بیشه زیبارویی می یابند نالان و گریان. نام و نشانش می پرسند و می خواهند بدانند کیست و تنها در آنجا چه می کند:

بدو گفت طوس ای فربنده ماه
 تو را سوی بیشه که بنمود راه
 آن «خوب رخ» می گوید که از دست پدر، مردی میخواره و بدکردار که می خواسته سر از تنش جدا کند، گریخته و به بیشه پناه آورده است:

شب دیر مست آمد از بزم سوز
 همی چون مرا دید جوشان ز دور
 یکی خنجر آبگون برکشید
 همی خواست از تن سرم را برید
 و نیز می افزاید که از سوی پدر نسبش به فریدون می رسد و از سوی مادر به گرسیوز:
 بدو گفت من خویش گرسیوزم
 به شاه آفریدون کشد پروزم
 و در جایی دیگر:

بگفتا که از مام خاتونی ام
 به سوی پدر آفریدونی ام
 نیایم سپهدار گرسیوز است
 بدان مرز خرگاه او پروز است

طوس که از این سخنان دلش نرم شده است او را به سرای خود می خواند تا از بدرفتاری های پدر در امان بماند. گودرز نیز چنین می خواهد. در پی گفت و گویی کوتاه

که به تندی و پرخاش جویی می‌کشد، قرار بر این می‌گذارند که داوری نزد کیکاووس برسد و هر گونه که او فرمان دهد عمل کنند. کاووس هم که زیباروی را پسندیده است می‌گوید: «شکاری چنین در خور مهتر است»؛ پس او را به همسری خود برمی‌گزیند و به سرای شاهی می‌فرستد و طوس و گودرز را با هدیه‌ای چند خرسند می‌کند. از همین پیوند است که سیاوش، کودکی «چون پری»، چشم به جهان می‌گشاید:

جهاندار نامش سیاوخش کرد بدو چرخ گردنده را بخش کرد
 اما ستاره‌شناسان سرنوشت او را آشفته و دردناک می‌یابند؛ از این رو، رستم داوطلبانه تربیت کودک را بر عهده می‌گیرد تا او را با خود به زابلستان برد و در آنجا، دور از دربار و دسیسه‌های درباریان، به تربیت او همت گمارد. کیکاووس نیز به این کار تن در می‌دهد. پس از گذشت سالی چند، سیاوش که اینک جوانی است دلیر و درست‌کردار و راست‌گفتار و به همه صفات پهلوانان آراسته، بر آن می‌شود که به درگاه پدر بشتابد و در خدمت او کمر بندد. شوربختی و طالع شومش از همین لحظه آشکار می‌گردد. نخست مادر خود را از دست می‌دهد و در جوانی به سوگ او می‌نشیند. سپس سودابه، دختر شاه هاماوران و سوگلی حرم کیکاووس، به او دل می‌بندد و او را به شبستان شاه می‌خواند، اما سیاوش که به او بدگمان شده است، از رفتن به حرم سر باز می‌زند و برایش پیغام می‌فرستد:

بدو گفتم مرد شبستان نی‌ام منجویم که بسا بند و دستان نی‌ام
 سودابه تدبیری دیگر می‌اندیشد و نزد کاووس رفته، می‌گوید که خواهران سیاوش، همه مشتاق دیدار اویند و سزاوار باشد که وی روزی به شبستان شاه در آید و دل خواهران به دست آورد. کاووس هم که در عین غرور و خودکامگی، ساده‌لوح و زودبار است، فرزند را بدین کار برمی‌انگیزد. سیاوش نخست چنین می‌پندارد که شاه می‌خواهد او را بیازماید، ولی پس از لختی درنگ درمی‌یابد که این نیز نیرنگ سودابه است؛ اینک باید چه کند؟ قدرت فردوسی در تجزیه و تحلیل آنچه در ضمیر فهرومانان داستان می‌گذرد شگفت‌انگیز است. تسلسل حوادث نیز همه منطقی است و وقایع به گونه‌ای در

هی یکدیگر می آیند که وقوع یکی وقوع دیگری را ایجاب می کند و خواننده را به فرجام داستان راه می نماید. در اینجا اگر سیاوش از رفتن به حرم سر باز زند، به فرمان پدر گردن نهاده است و اگر داستان را با وی باز گوید کیکاووس که سخت شیفته سودابه است، آن را باور نخواهد کرد و آزرده خواهد شد و وی مایل نیست که پدر را بیازارد. پس آستان ادب می بوسد و می گوید:

مرا موبدان باید و بخردان
بزرگان و کسار آزموده زدان
و گرنیزه و گرز و تیر و کمان
بپیچیدن اندر صف بدگمان
چه آموزم اندر شبستان شاه
به دانش زنان کی نمایند راه

با این همه، می افزاید که اگر خواست پدر چنین است برای دیدن خواهران به شبستان خواهد رفت و می رود. اما در آنجا سودابه را می یابد که شبستان را آذین بسته و خود را به زیورهای گوناگون آراسته و بر تختی زرین نشسته و بی صبرانه در انتظار اوست:

سیاوش چو نزدیک ایوان رسید
یکی تخت زرین رخشنده دید
بر آن تخت سودابه ماهروی
به سان بهشتی پر از رنگ و بوی
سودابه به دیدن سیاوش از تخت فرود می آید تا او را در آغوش گیرد، ولی سیاوش او را از خود می راند و به دیدن خواهران می شتابد و سپس، آزرده و آشفته، شبستان را ترک می گوید:

نهانی ز سودابه چاره گر
همی بود پیچان و خسته جگر

سودابه که خود ناخواسته دستخوش هوسی اهریمنی است و رهایی از آن برایش میسر نیست، از پای نمی نشیند و روزی آشکارا به سیاوش می گوید که از دل و جان به او عشق می ورزد و برای وصالش به هر کاری تن در خواهد داد. سیاوش که همچنان پایبند پاکدامنی است، در کار او می ماند؛ اگر به تندی او را از خود براند، ممکن است وی به دشمنی برخیزد، اگر داستان را با پدر در میان گذارد، کاووس آن را باور نخواهد کرد. پس با خردمندی تمام می گوید که زنی زیبا، به سان او، تنها شایسته شاه شاهان است و

فرزند را نسزد که به حریم پدر دست یازد. او را همین بس است که از مهر مادری سودابه برخوردار گردد.

بدین‌گونه سودابه همواره در پی چاره‌گری است و سیاوش رازدارانه خود را از دام‌هایی که وی بر سر راهش گسترده است، می‌رهاند، تا آنکه سودابه به نیرنگی دیگر او را به شبستان می‌کشاند؛ تنها و در غیاب پرستندگان و خدمتگزاران. باز هم او را خوددار و بی‌اعتنا می‌یابد. آن‌گاه خشم و کینه، همزادان شور و اشتیاق، بر او چیره می‌گردد، پس او جامه بر تن می‌درد و فریاد برمی‌آورد که سیاوش جانب عفاف فرو گذاشته است. کاووس سر می‌رسد و سودابه با شیون و زاری شکوه آغاز می‌کند:

خروشید سودابه در پیش اوی	همی ریخت آب و همی کند سوی
چنین گفت کآمد سیاوش به تخت	برآراست چنگ و بر آویخت سخت
که از توست جان و تنم پر ز مهر	چه پرهیزی از من تو ای خوب‌چهر
ببینداخت افسرز مشکین سرم	چنین چاک شد جامه اندر برم

کاووس بر آن می‌شود که فرزند را به دست دژخیم سپارد، ولی با همه بی‌خردی، اندکی درنگ می‌کند و در پی بازجویی برمی‌آید. نخست سودابه را نزد خود می‌خواند و او را مست و عطرآگین و به انواع زیورها آراسته می‌یابد، و حال آنکه وضع و رفتار سیاوش هیچ سرزنشی بر نمی‌انگیزد. آن‌گاه حقیقت بر او آشکار می‌گردد و او را در اندیشه فرو می‌برد؛ اگر سودابه را به کیفر برساند، پدرش، شاه‌هاماوران، که یک بار کاووس را به اسارت گرفته است، به کین‌خواهی برخواهد خاست و جوی خون روان خواهد شد، از سوی دیگر، سودابه می‌گوید که باردار است، هم اکنون نیز فرزندانی خردسال دارد. آیا رواست کودکی را که هنوز چشم به جهان نگشوده است، به‌گناه مادر از میان بردارد و کودکان دیگر را بی‌سرپرست بگذارد؟ وانگهی، هنگامی که خود در اسارت شاه‌هاماوران به سر می‌برد، تنها کسی که به‌رغم پدر، او را تیمار می‌کرد و به او مهر می‌ورزید، سودابه بود. اکنون چگونه می‌تواند آن همه محبت را فراموش کند و او را به‌گناه لغزشی که شاید هوسی زودگذر باشد، به قتل برساند؟ همه این انگیزه‌ها - که

کارگرتین آنها همان عشق و دلدادگی به سودابه است. او را بر آن می‌دارد که از گناه او درگذرد. پس به آنان می‌گوید که از این داستان با هیچ کس سخن نگویند و آن را همچون رازی سر به مهر نزد خود نگه دارند. آنچه نقش سرنوشت را در زندگی سیاوش آشکارتر می‌گرداند، این است که هر چه وی بیشتر می‌کوشد از دام‌هایی که سر راهش گسترده‌اند، بگریزد، بیشتر در آنها گرفتار می‌آید. البته چنین نیست که چاره‌اندیشی‌هایش از روی بی‌تدبیری و ناآزمودگی باشد؛ بر عکس، هر کاری که انجام دهد از روی تأمل و خردمندی است. ولی همین تدبیر و تأمل است که لحظه به لحظه او را به سرنوشت شوم و پایان اندوه‌بار خود نزدیک‌تر می‌گرداند. گویی دست تقدیر خود از او وسیله‌ای برای نابودی خودش ساخته است. مثلاً آن‌گاه که سودابه رسوایی دیگری به بار می‌آورد و آن را به سیاوش نسبت می‌دهد، ولی وی با گذشتن از میان آتش بی‌گناهی خود را به اثبات می‌رساند، در نتیجه سودابه به چوبه‌دار محکوم می‌گردد، این خود سیاوش است که پدر را از این کار باز می‌دارد؛ زیرا می‌داند که کاووس دل باخته‌اوست و اگر به هنگام خشم او را به قتل برساند، روز دیگر پشیمان خواهد شد و به هنگام پشیمانی ممکن است خُلق و خویش دگرگون شود و ستمکاری پیشه کند. فتنه‌انگیزی‌های سودابه و سست‌رایی کاووس سرانجام اقامت در دربار را بر سیاوش ناگوار می‌گرداند و او را بر آن می‌دارد که در نخستین فرصت از دربار دوری‌گزیند. این فرصت نیز زود پیش می‌آید: افراسیاب مانند همیشه پیمان‌شکنی می‌کند و به مرزهای ایران می‌تازد. سیاوش از پدر می‌خواهد که او را به جنگ با وی گسیل دارد. باشد که بدین‌گونه هم از نیرنگ‌های سودابه بپرهیزد و هم در جنگ پیروز شود و به نام و نشانی دست یابد:

مگر کیم رهایی دهد دادگر ز سودابه و گفت و گوی پدر
و دیگر کزین کار نام آورم چنین لشکری را به دام آورم

این نیت، هم حاکی از نیک‌سیرتی و پاک‌دلی اوست که می‌خواهد از گناه بپرهیزد، و هم مقتضای سن و سالش است که جوان است و باید جوای نام باشد. اما همین نیت خیر، سرآغاز ماجراهای دیگری است که به مرگ او، آن هم در نهایت خواری

می انجامد، زیرا:

نیشته به سر بر دگرگونه بود ز فرمان نکامد نه هرگز فرزد
پس با موافقت پدر لشکری بزرگ می آراید و همراه رستم به جنگ با افراسیاب
می شتابد و البته در جنگ پیروز می شود و دشمن را به عقب می راند. خیر به کاووس
می رسد و وی پیکی می فرستد و این پیروزی را به فرزند شادباش می گوید و نیز او را از
ادامه نبرد با افراسیاب باز می دارد.

قهرمانان داستان‌های شاهنامه اغلب آینده خود را در خواب می بینند. خواب‌گزاران
خواب‌ها را تعبیر می کنند و قهرمانان را از حوادث شوم آینده بر حذر می دارند. آنان هم
همه کوشش خود را در این راه به کار می گیرند، ولی این کوشش‌ها، ناخواسته، همه در
جهتی است که آنان را به سرنوشت محتوم خود سوق می دهد. در مورد افراسیاب و
سیاوش نیز چنین است:

شبی افراسیاب در خواب می بیند که زمین از مار پوشیده شده است و آسمان از
عقاب. آن گاه گردبادی سخت برمی خیزد و خیمه و خرگاه و درفش او را در هم
می شکند، جوی خون روان می گردد و او خود به اسارت درمی آید و پس از رنج بسیار
به دست نوجوانی کنار تخت کاووس کشته می شود.

افراسیاب این خواب دهشتناک را با خواب‌گزاران در میان می گذارد. همه خطر را
نزدیک می بینند و مصلحت در آن می دانند که افراسیاب با سیاوش از در آشتی درآید.
سیاوش هم که نامه پدر را دریافت کرده است، پیشنهاد صلح را می پذیرد و به راهنمایی
رستم صد تن از بزرگان و نزدیکان افراسیاب را گروگان می گیرد، تا وی دوباره پیمان
نشکند و به مرزهای ایران نتازد. پیمان بسته می شود و هر دو سو در پایبندی بدان سوگند
یاد می کنند، اما:

جسهانا شگفتا که کردار توست شکسته هم از تو هم از تو درست
رستم، خود نامه را نزد کاووس می برد. کاووس ناگهان برمی آشوبد که چرا با دشمن
آشتی کرده‌اند. پس رستم را به سستی و ترس از دشمن متهم می کند و سیاوش را

به شادخواری و خوش‌گذرانی که کام گرفتن از خوب رویان را به میدان جنگ ترجیح داده است. آن‌گاه نامه‌ای به طوس می‌سپارد و در آن به سیاوش فرمان می‌دهد که جنگ با افراسیاب را از سر گیرد و گروگان‌ها را نیز سوار بر خر، نزد او بفرستد و اگر نمی‌خواهد چنین کند، فرماندهی لشکر را به طوس واگذارد و خود به دربار باز گردد.

سیاوش به دریافت این نامه در بن‌بستی بی‌گریز گرفتار می‌آید؛ اگر جنگ را از سر گیرد و گروگان‌ها را نزد کاووس بفرستد، پیمان خود را شکسته است و خداوند هم از او خرسند نخواهد بود:

به نزدیک یزدان چه پوزش برم بد آمد ز کار پدر بر سرم
وانگهی، می‌داند که کاووس به محض دیدن گروگان‌ها، آنان را خواهد کشت و این پیمان‌شکنی دیگری است. اگر سپاه را رها کند و به دربار بازگردد، دوباره گرفتار نیرنگ‌های سودابه و تندخویی‌های پدر خواهد شد. هیچ راهی نمی‌یابد، مگر آنکه همه چیز را ترک گوید و به گوشه‌ای از توران پناه برد تا چنان‌که خود می‌گوید نامش «از کاووس نماند».

افراسیاب که جوانمردی سیاوش او را خوش آمده است، و نیز برای دوری جستن از سرنوشت شومی که آن را در خواب دیده است، مقدمش را بسیار گرامی می‌دارد، چندان که دخترش فرنگیس را به همسری او در می‌آورد و فرمانروایی بخشی از توران‌زمین را به او می‌سپارد. صلح و صلح در همه جا برقرار می‌گردد و سیاوش به آباد کردن «سیاوشگرد» می‌پردازد، اما نمی‌داند اهریمن مرگ در کمین جاننش نشسته و این اهریمن در کالبد گرسیوز، نمادی از دورویی و ریا، جلوه‌گر شده است؛ و البته گرسیوز را برای دشمنی با او دلایلی است: سیاوش است که به هنگام جنگ، او و سپاهیان‌ش را در هم شکسته است؛ سیاوش است که روز برگزاری جشنی بزرگ در سیاوشگرد، در همه فنون جنگاوری بر او پیشی گرفته و او را در برابر سپاهیان‌ش شرمسار کرده است؛ سیاوش است که همه مهر و محبت افراسیاب را به خود معطوف داشته، چندان که وی دخترش را به همسری او در آورده است. اینها همه دلایلی است که گرسیوز را به دشمنی سیاوش

برمی‌انگیزد. اما او را توان آن نیست که آشکارا با او از در ستیز در آید، پس به نیرنگ و ریا روی می‌آورد.

روزی افراسیاب که از داشتن دامادی همچون سیاوش، فرزند کاووس و پرورده رستم، بر خود می‌بالد، به رسم هدیه، خواسته و زر و سیم فراوان برای او می‌فرستد. کسی که باید این هدیه را به سیاوش تقدیم کند، گرسیوز است که همراه سپاهانی پرشمار، راه سیاوشگر در پیش می‌گیرد. شکوه و جلال دربار سیاوش، و نیز حرمت پرستش‌گونه‌ای که وی در میان جنگاوران و درباریان از آن برخوردار است، بیش از پیش آتش رشک و کینه را در دل گرسیوز برمی‌افروزد. پس در بازگشت به برادر می‌گوید که سیاوش پنهانی فرستادگان چین و ایران و روم را می‌پذیرد و با آنان درباره جنگ با افراسیاب به گفت و گو می‌نشیند و اگر افراسیاب در تاختن بر او درنگ کند، تاج و تختش بر باد خواهد رفت. افراسیاب چندان به سیاوش اعتماد دارد و به او مهر می‌ورزد که در آغاز، سخنان برادر را باور نمی‌کند. اما صحنه‌های دهشت‌باری که در خواب دیده است، همچنان در یاد اوست و از آن بیمناک است که تعبیر آن خواب در سرکشی سیاوش نهفته باشد. پس با خود می‌اندیشد بهتر است سیاوش را به دربار فراخواند، تا هم مدتی او را از سپاهیان دور دارد و هم از نزدیک درباره او و رازهای درونش به کاوش بپردازد؛ و باز گرسیوز است که باید این دعوت را به سیاوش برساند، و او نیک می‌داند که باید چه کند. سیاوش بر اسبی راهوار نشسته و آماده حرکت است که گرسیوز همچون پیرزالی زار می‌گرید و چنین می‌نماید که رازی در دل نهفته دارد، رازی که باز گفتن آن را روا نمی‌داند. سرانجام بر اثر پافشاری سیاوش می‌گوید که افراسیاب به او بدگمان شده و او را از این رو به دربار فراخوانده است که سر از تنش جدا کند و این نخستین بار نیست که وی پیمان خود را می‌شکند. سیاوش، ناباورانه از سفر چشم می‌پوشد و برای افراسیاب پیام می‌فرستد که فرنگیس، همسرش، باردار و بیمار است و وی باید بر بالینش بماند و در بهبودش بکوشد و این همان چیزی است که گرسیوز می‌خواهد. در بازگشت به افراسیاب می‌گوید که سیاوش چنان فریفته شده که سر از فرمان فرمانروای توران

زمین می‌پیچد. دیگر درنگ روا نیست و باید هر چه زودتر به دفع او پرداخت. در اینجا است که سیاوش نیز مانند افراسیاب، آینده را در خواب می‌بیند؛ آینده‌ای که از آن هیچ‌گزیری نیست:

چنان دیدم ای سرو سیمین به خواب که بودی یکی بی کران رود آب
یکی کوه آتش به دیگر کران گسرفته لب آب نیزه‌وران
در یک سو کوه آتش است و در دیگر سو مردان جنگی، و در میان آنان افراسیاب،
سوار بر پیل و دژم‌خوی و ترش‌روی که پیوسته در آتش می‌دمد. بدینگونه آنجا که
سودابه با همه زیبایی و اغواگری ناکام می‌ماند، گرسیوز با دروغ و دورویی کامیاب
می‌گردد. افراسیاب لشکری گران برانگیخته بر سیاوش می‌تازد و او را که برای نشان
دادن بی‌گناهی‌اش حتی همراهان خود را از جنگ بازداشته و خود نیز به تیر و کمان دست
نبرده است، خوار می‌کشد. این است زبان حال او:

چپ و راست هر سو بتابم همی سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی زمین نسپرد همی از نمزندی فروپژمرد

اکنون چند سؤال مطرح می‌شود:

آیا در گذشته شدن سیاوش، چهره‌ای پاک و بی‌گناه که از هر گونه بدی دوری می‌گزیند،
حکمتی نهفته است؟

آیا فردوسی، این سخنور بزرگ، بدبین بود؟

آیا حماسه‌ای آکنده از روح سلحشوری و جنگاوری و پهلوانی با جبرگرایی در
تعارض نیست؟

اگر همه چیز از پیش تعیین شده و هر کس دارای سرنوشتی محتوم است، کوشش و
دلیری به چه کار می‌آید؟

پاسخ سؤال نخستین در دنباله داستان آمده است: به شنیدن خبر مرگ سیاوش
ولوله‌ای عظیم میان ایرانیان در می‌افتد و همه سوگوار می‌شوند و به کین‌خواهی کمر

می‌بندند. رستم از زابلستان باز می‌گردد، سودابه را می‌کشد، کاووس را نکوهش می‌کند، لشکری عظیم می‌آراید و به توران زمین می‌تازد، کیخسرو، فرزند سیاوش، که به کوشش گیو به ایران بازگشته است، به جای کاووس بر تخت شاهی می‌نشیند و به فرجام، افراسیاب و همه یاران ستمکار او را به کیفر می‌رساند، آن‌گاه آرامش و صلح و صفا بر سراسر آسیا سایه می‌گسترده. مرگ سیاوش در واقع فدیهای است که شادکامی دو ملت را همراه دارد.

در مورد سؤال دوم: البته فردوسی جای جای در شاهنامه از بخت نالیده و گاه لحنش با یأس و حرمان در آمیخته به تلخی گراییده است، چنان‌که در مرگ «فرود» می‌گوید:

به بازیگری ماند این چرخ مست	که بازی بر آرد به هفتاد دست
زمانی به باد و زمانی به میخ	زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی به دست یکی ناسزا	زمانی خود آرد ز سختی رها
زمانی دهد تاج و تخت و کلاه	زمانی هم و خواری و بند و چاه
اگر خود نزدی خردمند مرد	ندیدی ز گیتی همی گرم و سرد

اما آه و ناله مقتضای سوگواری است و فردوسی که از زبان سوگواران سخن می‌گوید باید شیوه آنان را در پیش گیرد. فرود، فرزند سیاوش، از جریره، دختر پیران و پسر، سپهسالار و مشاور خردمند افراسیاب است که به راهنمایی مادر می‌خواهد به ایرانیان پیوندد و به کین خواهی پدر برخیزد، ولی خودسری طوس که به فرمان کیخسرو گردن نهاده است، و نیز وقوع مجموعه حوادثی که از اختیار او بیرون است، او را به سوی مرگ می‌کشاند. سرگذشت او نیز یکی از اندوه‌بارترین داستان‌های شاهنامه است.

همین وضع برای سهراب پیش می‌آید. او که به قصد یافتن پدر به ایران لشکر کشیده است، بسیار می‌کوشد که او را بشناسد و از همه کسانی که روزی رستم را دیده‌اند، نشانی او را باز می‌پرسد، ولی همه فریبش می‌دهند و همه نیز دلایلی دارند. سرداران افراسیاب از فرمان او پیروی می‌کنند که پیش از عزیمت سپاه، نهانی به آنان گفته است:

پسر را نسباید که داند پدر ز پیوند جسان و ز مهر گهر

زیرا امیدوار است که در این نبرد یا رستم کشته شود و یا سهراب که در هر دو حال به سود او خواهد بود.

اما هجیر، مرزبان ایران و نگاهبان دژ سپید، در پنهان داشتن نام و نشان رستم از سهراب، انگیزه دیگری دارد. او که دلاوری‌های پهلوان جوان را به چشم دیده و خود در دست او گرفتار آمده، از این بیمناک است که سهراب شبانگاه بر رستم بتازد و او را از پای درآورد. آن گاه دیگر کسی را یارای برابری با او نخواهد بود و سراسر ایران زیر فرمان افراسیاب در خواهد آمد.

ژنده رزم، مشاور و ندیم سهراب، تنها کس از میان یاران نزدیک اوست که رستم را می‌شناسد و به سهراب نیز گفته است که وی را به او نشان خواهد داد، ولی:

هر آن‌گه که خشم آورد بخت شوم شود سنگ خارا به کردار موم
رستم که از دلیری‌های سهراب به شگفت آمده است، هنگام شب لباس ترکان را می‌پوشد و در دل تاریکی خود را به خیمه و خرگاه سهراب می‌رساند تا او را از نزدیک ببیند و می‌بیند. رستم با مشت چنان بر سرش (ژنده رزم) می‌کوبد که همان جا بی‌جان و بی‌صدا بر زمین می‌افتد. بدین‌گونه رستم تنها کسی را که می‌توانست او را به سهراب بشناساند، خود از میان برمی‌دارد؛ یعنی باز هم سرنوشت با اشخاص داستان همدمت می‌شود تا قهرمان داستان را به فرجام شوم خود برساند. از این روست که سهراب دم مرگ می‌گوید:

چنینم نبشته بُد اختر به سر که من کشته کردم به دست پدر
چو برق آمدم، می‌روم همچو باد به مینو مگر بینمت باز شاد
ولی سرنوشت همه قهرمانان شاهنامه شوم نیست و در بسیاری از جاها دست تقدیر، خود برای رهایی آنان از مرگ به کار می‌افتد. از این‌گونه است داستان زال که «سرخ روی» و «سپید موی» و «دورنگ» به دنیا می‌آید، چندان که پدرش، سام، از این که سرداران و بزرگان ایران او را ببینند، عار دارد:

چو آیند و پرسند گردن‌کشان چه گویند از این بچه بدنشان

چه گویم که این بچه دیو چیست پلنگ دو رنگ است یا خود پری است
 پس برای اینکه خود را از این ننگ برهاند، فرمان می‌دهد که فرزند را بر فراز البرز
 کوه بنهند تا سرما او را از پای در آورد و یا درندگان او را بدرند. پرستندگان نیز چنین
 می‌کنند، ولی نمی‌دانند:

که یزدان کسی را که دارد نگاه ز کوه و ز سرما نگردد تپاه
 پدر مهر و پیوند بشفکند خوار چو بشفکند، برداشت پروردگار
 سیمرخ به پرورش کودک مأمور می‌گردد و زال در دل کوه و در لانه او می‌بالد و پس از
 سالی چند، جوانی می‌شود چو سرو بلند که زور پیل و پنجه شیر دارد. پدر که آوازه او را
 شنیده است، به جست و جویش بر می‌خیزد و شرمسار از آنچه در حق فرزند روا داشته
 است، او را همراه می‌آورد. سپس زال به رودابه دل می‌بازد. باز هم سام سیندخت و
 مهرباب کابلی و منوچهر شاه، همه با او مخالفت می‌ورزند؛ اما مقدر چیز دیگری است:
 باید از پیوند این دو، رستم چشم به جهان گشاید تا روزگاری دراز ایران را از بدکاری‌های
 افراسیاب در امان دارد.

سرگذشت کیخسرو، فرزند سیاوش نیز چنین است. افراسیاب پس از مرگ سیاوش
 می‌گوید: «نخواهم ز بیخ سیاوش درخت». پس فرمان می‌دهد که فرنگیس، همسر
 باردارش را، چندان چوب بزنند که «تخم کین بریزد بر این بوم توران زمین». آنگاه پیران
 که به وسیله فرشیدورد از سرگذشت سیاوش آگاه شده است، شتابان خود را
 به افراسیاب می‌رساند و او را از فرزندکشی بازمی‌دارد و می‌گوید که اگر باید کودک از
 میان برداشته شود، می‌توان پس از اینکه چشم به جهان گشود، چنین کرد و همین کودک
 است که خسرو نام می‌گیرد و ناشناس در دل کوه و در میان شبانان پرورش می‌یابد و
 سپس به کین‌خواهی پدر بر می‌خیزد و افراسیاب را خوار می‌کشد. بنابراین، سرنوشت
 درباره همه قهرمانان شاهنامه یکسان عمل نمی‌کند، گاه تاج و تخت و کلاه می‌بخشد و
 گاه به روز سیاه می‌نشانند. اما در هر حال، هر آنچه هست برخاسته از مشیت الهی است
 که ما آن را در نمی‌یابیم. خردمند کسی است که به خواست خداوند گردن نهد و در برابر

او تسلیم گردد، زیرا:

که راز خدای است و زین چاره نیست
خداوند گیتی ستمکاره نیست
و نیز:

چرانه به فرمان او در، نه چون
خرد کرد باید بدین رهشمن
در مورد سؤال سوم: نه تنها حماسه با جبرگرایی در تعارض نیست، بلکه این دو
مکمل یکدیگرند. آنکه اراده خداوند را بر همه چیز، حتی بر اعمال خود، ساری و
جاری می‌یابد و مرگ و زندگی را درید قدرت او می‌داند و به بیان قرآن، معتقد است که
«فاذا جاء اجلهم لا يستأخرون ساعة ولا يستقدمون» (یونس، ۱۰/۴۹)، چنین کسی
به هنگام نبرد از چه می‌هراسد؟ از هیچ! او به کام ازدها فرو می‌رود، پنجه در پنجه شیر در
می‌افکند و از هیچ چیز هراسی به دل راه نمی‌دهد، زیرا که در خدا می‌زید و در خدا
می‌میرد؛ از این رو مرگ را با آغوش باز می‌پذیرد و حتی از دشمن خود کینه‌ای به دل
نمی‌گیرد. همچون اسفندیار که در دم واپسین فرزند خود را نیز به رستم می‌سپارد:

چنین گفت با رستم اسفندیار
که از تو ندیدم بد روزگار
زمانه چنین بود و بود آنچه بود
سخن هر چه گویم نباید شنود
کنون بهمن این نامور پور من
خردمند و بیدار دستور من
ز من تو پدروارش اندرپذیر
همه هر چه گویم تو را یاد گیر

بدین‌گونه، جبرگرایی محور اصلی بسیاری از داستان‌های شاهنامه است و فردوسی،
خواه او را شیعی بدانیم و خواه زیدی و باطنی و یا شافعی، در هر حال، افعال انسان را
پیرو اراده خداوند می‌داند، اراده‌ای که بر سراسر کائنات جاری است، تا آنجا که «پی‌مور
بی‌وی زمین نسپرد.» با وجود این، «خداوند گیتی ستمکاره نیست» و این ما هستیم که از
درک آنچه ورای حادثات (مانند مرگ سیاوش) نهفته است، قاصریم، ولی نقص خود را
نقص کائنات می‌پنداریم. پس بر ماست که به فرمان خداوند گردن نهیم و در برابر
خواست او سر تسلیم فرود آوریم. این کاری است که عموم قهرمانان شاهنامه می‌کنند،
حتی پیران، سپهسالار افراسیاب، که به روز نبرد با گودرز، لختی در خود فرو می‌رود و

به آنچه بر او خواهد گذشت، می اندیشد:

بسدانست کآن گسردش ایزدی ست
که در کسینه گه کشته آید به زار

نگه کرد پیران که هنگام چیست
نهبسته چنین بر سرش روزگار



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی